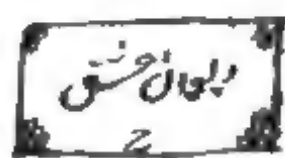
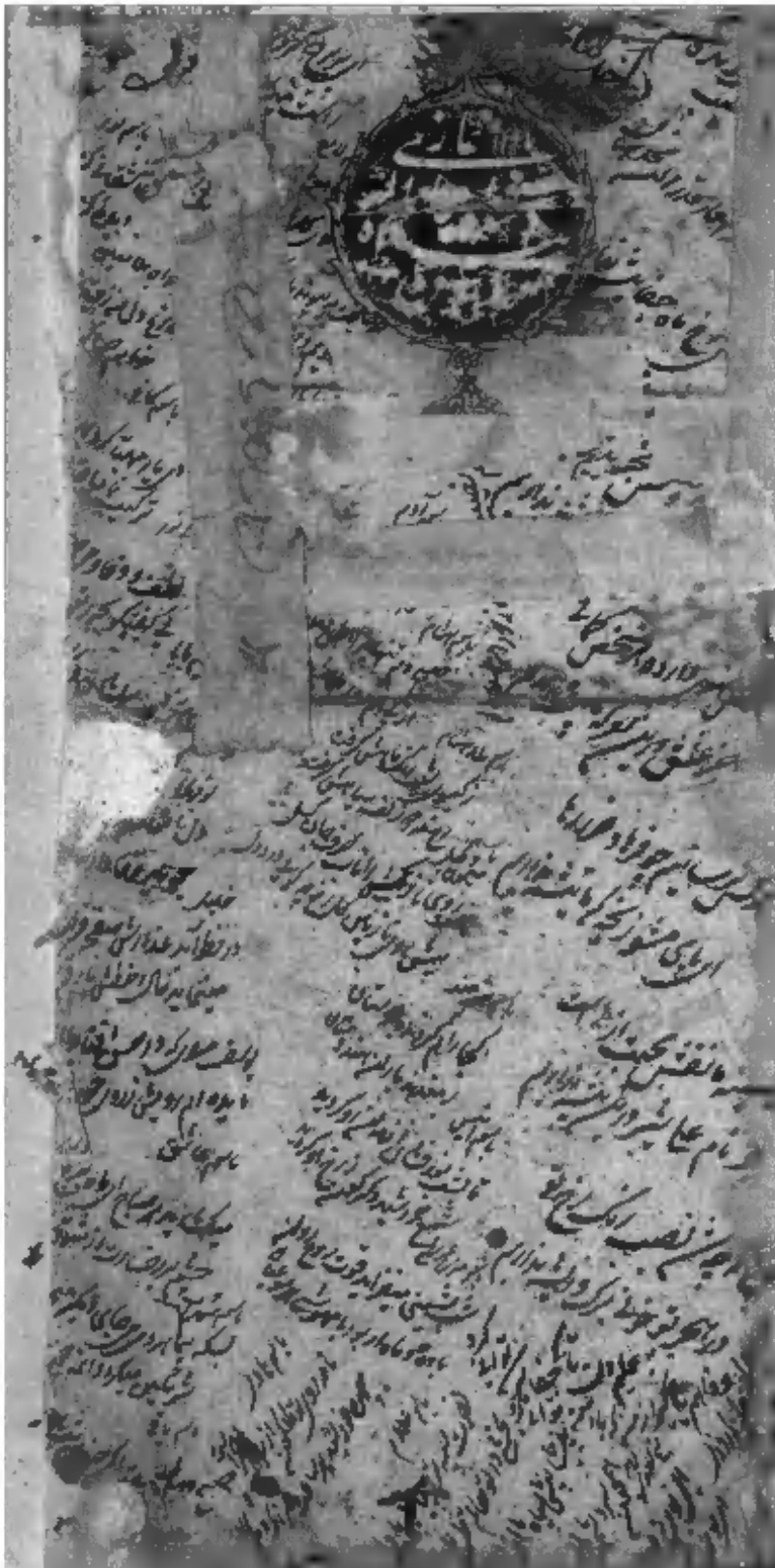


cat

401

۷۰۱







بسم الله الرحمن الرحيم

چو ایندن که درم بر شمع بی کاسه	محبتند آمد که آتش محرم بر دلا
بالک پیشا ویدم بت پیکار	سر آمد و بت در خاک خون لرزم طیار
کلام خویش ندیدم عاقبت پر	برنگ خط جوالم بر که در سرش گم
آب نیک بر ساسم	لب لب شد و نام از تراب گل پیرا

سینه از گنیم دم سالی در شمع و دلم
بردم آتش سوزان بخدمه و آنه خورا

دزد نک کل بر آتش زیرم پر	سنا را اند خویشی برم دیو آه
کو دلم بر لب آتش نازد	میرا هم سن از سیه و جزو هم کما
بر کس گویم از نور در دلم	مخ و چون آتش در دلم کما

از دهم کل کردی یک بد بکرم	هر سپهر دارم باز شسته تا بکرم
از خاک کسبیل شک خیزن نشان	بمندی و پیر باد و تشنه از خاک
چو پیکر بکشد جامی از رخسار	اکثر بی پروا ساز و دهد ستار
چو عین از خود خویش را بکار	که از خویش پندم نشاید کار

غزل



هر شریف بهر زخم شراب است	در امت زشت و عالم است
چو از درد مزه نماند طبع ویتا	چو شسته و مرده بد و شربت است
چو از دهر سیر الی محل است	چو هر تیغ بپا از مهر و شیر است
است تا خراب چشم تر من یک تر	با و شرکان و از تو خواست است
ت در دست خاقد و خلیف	کل که از شرم شود و با کلاه است
از دهنش در دلم های خاکی است	انگوشش تر و دست و خراب است
بهرم مستند از آن خطایه بی	انچه باشد برادر دامن حمایت است
ان حمایت بر دل جودا که می	ایر حلقه او بفرقه است
ایر از باد و دیدار کشیده	که دل سوخته عشق بجا است

هر باد آبی محبت چنان می	مرا باد بیک نود و شش چنان
-------------------------	---------------------------

من آن روز میاکم که در بزم شادان
قدم و دستان ایمنه بامد چوب کند
بصد کج که مکتب را بوی نکرده
کف حاجت کردیم سر را چون
برای بخیر نمی مکر و زنی بکار آید
شراب طر کرد و خون دل در خرم
سخن گویند و از سر و ایم خوشان
بخود و این خردم من که غفلت
عبارت شود جلالتان چنان
چو طرف آینه روشن که از رنگ نی
مکر آن سر و قامت غم گیران
صبا آرد و بشن نختی که از سر زنی
بهار اسبستان تیرانی که اگر
مر اباد جان شاد دل از تیرا کند
ز کیرای من مکه اشیا را می کنان
بر تن سیده چشم از خطا بکلی تمام

ز غم چون شمس بر سر ایتم نمایان
اگر باید به پند کس نیم چون بخت
بلو بکند از دندان جگر دلی عا
که هفتاد است چشم آید و دست باریان
نکند ارم از آن با خوش ایم بخت
ای چشم در من بخل و جام عشق بخت
نکند از دهن از چشم و فک است
چو کرد و این کردم که چنان طرف
از شور و در محشر سیکند اگر بخت
نی باید کشید از سر و نازی چشم
که شاخ گل بکتن باره سار و بخت
ناید ناخچن استیسان بخت
بیک جمع و لهای سیده و بخت
که کوی رنپش اتم می کند اتم بخت
چه سان سارم چنان پند و بخت
و غم چون و یک برود و ماجرا بخت

<p>خون از این پسران بخشن کارستان را باین بخت می کشد و اگر خواهی بکش</p>	<p>چرا که می خورد و شوار کرد و کارستان از خا جام می شیراز باید بکش</p>
<p>بج خون ز می پسر و از و بجزم را و از کون بجی بنس بر بر بزرگ و است از صفت مرگاج شیرازی است بکش ای همین یک سرخوار و زبون است که بداند ما چه لذت از تنهای می حاتم در شکی طالع سحر بکش بیکر خنده زخم آتش سار بکش</p>	<p>سایه شمع علی بر سر زار و کجا حد حضرت کل کند از گوشه دست با نگاه او چه سازد سیند اکل سر زرد حون کل از سر سرخند بگذرد آن سنگ کل از لذت آید بر سر سرخی افغان کار و بار بشود و کرامت کل را یا شیرین</p>
<p>حون خشنده چاکلده کرد و را رفیق صفت شربخا و یافت لم ظم بشته زمار دوشه باید است دنیا داشت بمن کل عجم است طبع نش فیض صبیح روی</p>	<p>مهد ای آن کل عین شکر کرد و را چو لاله دامن صحرانگشت کرد و را که شوق آن بت رسا شکر کرد و را هوای آتش بود و شکر کرد و را جو کویت چو قدر ما شکر کرد و را</p>

کسی پارسه دال غیر دل یک رنگ	و در نمی کل عیب پند کرد
شان که ملک دل شک خیزد کرد	همچو نم غم بلا تا شکست کرد
برنگ عیش می غنچه ارسینا	حروج نشا سودا شکست کرد

یک چین سبیل خرفه تاب می آید	بر دبار می دل پستاب می آید
سحاب سوسنم کریم درمانست	تا منور و آتشم خواب می آید
کلیم از شک جبر یاران زانند	بجایان از جدول شمع آب می آید
خانه دلربا از نسک کھنایان	کریم زورین ارسینا می آید
بی نیازم خرقی دستی ندامت	اتشی از گرمی اجباب می آید
برخی آرد مرا ای عشق هر می آید	از لب ساقی شراب ناب می آید

ز بوز کعبه شادی غم از کشتار	چو تو در نظر نباشی چو ز جوشش
ز خط و زح کویان شد چشم پلنگ	نشو و نظاره ز کینین کل بهشت
هر از غمت و محنت کل ذات طینت	دل خوش بود در روزی که هفت
بود خوشی در اینجا که ندار و از دور	ندید فریب از آن و هر شب
بجان نکرد که دل هوا ای کاک	که بگرکا و دیگر غم او نیست

رقم هلاک باشد خاطر نوشت

باز تو شامی سر بپوشید و بپوشید	باز تو شامی سر بپوشید و بپوشید
آن بچون سندر غزل در دیگ	آن بچون سندر غزل در دیگ
بپوشید از خوشی چشیم چشیم	بپوشید از خوشی چشیم چشیم
بپوشید هم حشرت نیست فیر از کای	بپوشید هم حشرت نیست فیر از کای
سمان در کوه بد زلف خپس خپس	سمان در کوه بد زلف خپس خپس
بروغواصل کو کلفت ای عشق از کاک	بروغواصل کو کلفت ای عشق از کاک

کوی تو تر از کاه جانها	کوی تو تر از کاه جانها
چون چو مر جادو سپیدانها	چون چو مر جادو سپیدانها
سردت استوب آشیانها	سردت استوب آشیانها
دست سن و در این نشانها	دست سن و در این نشانها
چون خار و درون بختانها	چون خار و درون بختانها
فریاد و زاری آرشانها	فریاد و زاری آرشانها
حرفی سپهر آه بر زبانها	حرفی سپهر آه بر زبانها

ای عشق بشکوه کردم

اخرا از جور آسوده

نموده بمن رو چشم در شکان

ر باده اندر من طاق و جان

شمرده اند پرستم جبرک بر کل رخ

سپرده اند بمن اعدای رخ

پنجه اند کمانی که کل ز بار دل

مژده اند جگر گوشه پر خدا

براع ریزه الماس بدیه می

جد از روی تو دیدم چشم

شیم نافه شود از سوا پرستانت

اگر به باد روی کا کل پریشان

چو بخت نیست رسا بچو ناله ناس

چرا دم بعبد و سر حریفان

بر هند خورشید رخ روی ای

کمی زیارت اگر بخت شمعان

سیاه روزی بست ای علم

مکن خضبت که خط سپهر رخ

جان همه اش نخدی طلبند

شینه اند که رقیب اوید

انکه اند خوب تر از کو سر سنک

کی زنده از سر کرانی بر سر سنک

سر بوی یکش بدن از تو بختی شم

بس که در اعوشش کرد ساق سنک

چشم خوابان از فراق سر نه نشیند

علی سازد بر چشم تر سنک

سخت در دشمن دل خاک آید

میکنند آینه رخا کس سنک

چون که از ویشته پرچهره برینک	چون که از ویشته پرچهره برینک
خانه ز نور ساز و شتر نیک	خانه ز نور ساز و شتر نیک
کر کند دور از پسرین بهرینک	کر کند دور از پسرین بهرینک
میت منت یکم برسد برینک	میت منت یکم برسد برینک
سپل شد دلبرین کرم کردن نیک	سپل شد دلبرین کرم کردن نیک
چون فدا خون اضطراب بیکرینک	چون فدا خون اضطراب بیکرینک

دزد دل پنهان از عاشق مست	دزد دل پنهان از عاشق مست
زاده وار و عاشقانه اشغیان	زاده وار و عاشقانه اشغیان
ی تو آن کشتن که اربیت در کارین	ی تو آن کشتن که اربیت در کارین
کی تو از لب بچرف بوسه واکر دکن	کی تو از لب بچرف بوسه واکر دکن
چون نسیم دست از جان کاه	چون نسیم دست از جان کاه
ساده لوحی بین که با لطف نمان	ساده لوحی بین که با لطف نمان
بوده یکی کیر و غبار از پازوی کاه	بوده یکی کیر و غبار از پازوی کاه
چیز در وی آن که شب کرد و بیداری	چیز در وی آن که شب کرد و بیداری
مهر خاموشی کل شربت بود و عیش	مهر خاموشی کل شربت بود و عیش

کی تو اندر سفل کل کرد و لاری	دل نشین کی میشود و چو شد به پند
میت یزای پستی ز دل کلیدم	خطا عوگشت اخر خطا پزاری
باکم از تیغ شغل نیست و نفع از سر	ای کند و ایم فرمودی پزاری
کم شود و نفع سودا باری و درون	عاقبت دایه جنون حکمت باری
سگر سوزان بنده دست و زان بخت	در میشت فراقت کشت عزاری
از غم دور عاقبت صد نفع و در دل شمر	بست در غم رجاحت نفع نیکو
چار فصل و سه ایض و غنای غنای	سبب پر دایه باشد نفع کل کار

استندار و کرد و خط حسن و لاری	نفس کی دایه چون پیکار بختی
استندای پیکار است ایقدر مرگش	پیش این غم دیده بودم چشم شکر
از تو تا دل بهشت می از غیرت شمر	کی تو انقدر دیر حالی جانی غمهای
آتش حسن تو دل مار است و میخ	دایه باید از سر و دایه بخت
خاک خون کل خون سنگ بیل بستر	ای که کل کی تو آن کشتن کشتی
شیشه کردن سنگ است و کشتن	سنگی از که تو انقدر کرد و عزاری
مست از پر و اسیر و تان بخت	در جنان که جان سر و بالای
صورت و راز ایستاد ز جودها	کی دایه صحت ناشکیبای

عشق از سر گذارم و سر گذارم	شعله ایرو از سر گذارم و سر گذارم
شعله ایرو از سر گذارم و سر گذارم	از عباد خط چو شمعان کنان
باشد این ملکولی از ساقی نش ترا	دار و از خورشید تابان حال ملک
در صدف پر درده ماه نور کوش ترا	شب نیم کل است حیرت شود از کوش ترا
چشم حیران من صبح بنا کوش ترا	در که این چشم ایندیار شب ترا
تا بکلام خویش پیغم کوش ترا	چشم و خط بریشان طوطی نظر ترا
شوق در یامی کند چنان خوش ترا	سج چاک سینه ام شد پر دوزخ ترا
صلو من تو بن باشد ندر بخش ترا	پیش بر زر گردن آمده دار و کوش ترا
دیده ام از دور تا به پای حشر ترا	در که غالب حریفان مجروح ام ترا
شعله جان حق کند این شمع شمس ترا	حرف می سر کنالت ای عشق ترا

سج در یامی شادت کرو مار پخت	پیر تنفش میت صد سر در حساب
خانه ایستند راسکاب که خراز	از حوادث بیخ روشنند در حساب
خاک می پذیرد بخت غریب ال سحاب	اسمان از اعتبار ملک می رانم
خط سطر جاده صحرا احواد راق	بر زمین خرم رسب اشو آید در نظر
از نهر کرده ام سن پر در عهد شمس	چون فخت بار و در که بار خود شمس

<p> بدر روی رخسار سپید ز سپهر گردیده ام سر در خنده چو وجودم زیر گردون پیوست طالت شب بایده پرده چو شب و دیده ام از یکدی روزی که و دیده ام محالست از غار نایب بی پرونگ ازل پادشاه پریان صبح و شبنم صدیقی در کتی که شکست با کور و یاک می پروازد این عالم که حجب چو چهره ای خوش </p>	<p> بی پرواهم ز کجاست سرخون کز نسیمی می وزد و عالم و مکر و کوشش کز نسیمی می وزد و عالم و مکر و کوشش شده نمان از نوازی پرستش و دلی می بینم ام را می هم چون رقه باز و نبال از چوین کرد و چوین سین سپیدم چو اسد مانوح ز آید از محان ان سیه تن که دست کعبه سمی پوشیده ای خطاب آب نیک چو آن که می گوی می تو هم در پیشش سر آید </p>
---	--

<p> بر کجاست عجب طوف کلامی دریا هر کجاست درینت کجای دریا فیض طاهر از چشم سیاهی دریا دل صدف باز عمارت کجای دریا </p>	<p> میرسد دست خفا بر رای دریا رفت اگر فیض کزین خفا کجا ایکجای از آب است از غلات در شمعیکه اوراق پرتاب </p>
---	--

تا دل نسیب بر سر زبیر مای	بجزین چنگ شد ارباب و شو
باز آهسته از فتنه سپای دنیا	دارد امر و سر عوده ترکش
ست نایاب شاد و بختی	بسر بختان میاید نیند از دین
روز اگر ابر باشد شب می دریا	پر تو مهر بود آتش می بساید

خضم با غیرت جرات کز دست	تیغ افکندن کف در جنگ جرات
کشر خود و صفا و دین کرد	نیت است خون دشمنان
دوستی پیش بستن شجاعت	می تواند دست پاز و مر که دارد
پیش ارباب بصیرت خواب راحت	دیوه پوشیدن در چری که باشد
کعبه را بابت کل عمارت گرفت	جسم خالی را با آرزو آتش
صفت حج کردن شبیه از زیارت	رنج فرمودن قدم بر خاک انوشیروان
چون یار جسد و پنهان مقامیت	انچه آید در نظر از قاتل غایب
خون دل در گاه چشم حیات	پیش من می کشین بدست و در خیم
شاه من و دام بسیار از رقت	ای که می پس جان باشد عیب پرده
وعدۀ مار بعد از ایامیت کرد	از خون لبری چری که داند غریب
از تو چون پنهان مخفی عباد	میر و مملکتان تو قربان است

شکره را با لعل چاکلویش کند ز دل	پرس پرچم بود و در پیشانی کرد
پرسش از دل از غوغا دل مجنون	پرسش از غوغا دل مجنون
پرس کن ای شوق پیوسته و پیوسته	پرس کن ای شوق پیوسته و پیوسته

شدم خاک جلوه کاهیت	شدم خاک جلوه کاهیت
لا ابا لی وقت محسوم	لا ابا لی وقت محسوم
طرد و در هر زویش جان باشد	طرد و در هر زویش جان باشد
از درون قاری از شب لعلی	از درون قاری از شب لعلی
گریخته و بشیر سیاحت	گریخته و بشیر سیاحت
روی کل خوش نیازی آید	روی کل خوش نیازی آید
مهرش بر رخ پادشاه	مهرش بر رخ پادشاه
کل جان کجاست بر سر شاخ	کل جان کجاست بر سر شاخ
شوکت کوه قدرتین	شوکت کوه قدرتین
دل شیده از عاشق	دل شیده از عاشق
لازم عاشقی است پیمان	لازم عاشقی است پیمان
کیت کیم عشق لی دل کیت	کیت کیم عشق لی دل کیت

خزوه خدایا بشنایم کرد و ست	خزوه خدایا بشنایم کرد و ست
تکلیفها و دین سینه کلام کرد و ست	تکلیفها و دین سینه کلام کرد و ست
پیش از دیوان علم اشعار کرد و ست	پیش از دیوان علم اشعار کرد و ست
پیل بی پروای مستغفرایم کرد و ست	پیل بی پروای مستغفرایم کرد و ست
و آینه صحن کل که از شرح بر آید	و آینه صحن کل که از شرح بر آید
سجده زاری شهادت صبر کرد و ست	سجده زاری شهادت صبر کرد و ست
از روز ندائی عهد ششام کرد و ست	از روز ندائی عهد ششام کرد و ست
دوون همیشه ترس که شستیم	دوون همیشه ترس که شستیم
بسکه محروم از تو بگریم که شستیم	بسکه محروم از تو بگریم که شستیم
تا قیامت هر ششی در شام	تا قیامت هر ششی در شام
عشق قلم گیر آن به اشعار کرد و ست	عشق قلم گیر آن به اشعار کرد و ست

سرو شیرین لاله و گل نه ات	سرو شیرین لاله و گل نه ات
لب کثودی کشتن کل گل	لب کثودی کشتن کل گل
گلشن کشید خط سبز و باد	گلشن کشید خط سبز و باد
برده ای خوشدلی کشتن از این	برده ای خوشدلی کشتن از این

از کسادی است ای عشق حیف

بجز ششم که مر از زنده

کرو از یک جلوه ام صد زنده در یکا
کس بغیر از جلوه نوری و کبریا
در چمن باده جلوه روحی با من
دل عجب داغ خوچ نمی عالم بده
سوختم از رشک که نور محبت ملی
داشت از پرده عالم عجب ازیرا

چاک دل را از کربان بدمان
بجو برق آمد بر من ان شعله سوزان
هر غم رو هم گشت بر که دکن بر می
زین بستان دگی بر سر چو سر
ناله کرد و این یو این بستان
آمد و کرد و بر کرد و سر جان

از برم چون آن روز جوانی می شد
نار و ستغای او مر کز این بستان
جوخ جوشین وقت خوش گذشت
یاد ایامی که از شوقش سوختم
خار خار از و تا چند از دم کند
شناسی شد اگر با عشق آن پیدا
حاش شده باز از سودای تو شد

داشتم حالی که کویا زندگانی می شد
سوختم از این که تم سر کراتی می شد
خدا اگر میداد آب زنده گانی می شد
هر کجا حرف شراب خوانی می شد
از و درای کاش ایم جوانی می شد
روزگار با بعیش و شادمانی می شد
چنان کن این من ادای می شد

سوی کجای تو چون سترق	سوی کجاست ریشهای ریش
چون تو خورشید که بر این عالم	کروری از چرخهای باری
پر نمی عشق از نار که حسن	ای شمع و چهار از کل جانی
چون یک جنا سوخته از گرم هوا	دور را محبت کف پای تو پیدا
ستی نظر باری پنداری	این همه از کس پس شغای
نکار غم عشق و ای بت عاشق	دله اوی از طرزا و امانی

قرار گشتن من او بار داشت	اگر هم خور و این سر داشت
خوب و جد و تلخ بود از مرک	از اشتهای شوم که غدا داشت
زبان کشید و سودای عقل نایم	بخون بنسبید و فرود داشت
مرا و مع مکافات و اغی داشت	شد کامم و رور کا داشت
خوشتم که با و پرستی می کنم ای عشق	می کشتم و خور عیان داشت

عاشق سبزه و زار بنیدام	عجز می کرد یار نمی دادم
لا و لغ حبس و نین باری	جام می با کل چار نیدام
تو کام از تو دم بکه جدا داشت	لذت حسرت ویدار نیدام

در دبر خواست چو کردار قدم	مطلب قله سار و غنای
خشت خم شمرم داغ چون	باز این غنای شمرم پند
ارضای غمزم پاک همین سیکویم	اول بود آینه رخا زنی است
نی توانی بجای حکم را خون کرد	مطلب این عمارت زنی است

مرکز آن سر و دگر ارمی روده	خاکرم بر سر دو ارمی روده
ماد و پیمای نه کوشش نید است	اول کم حصد سپاه صبحی روده
جام خالیت چشم کل رشید	حکم از می دید ارمی روده
یار بیان فن ز تاشیر خیزی	باز آن کس چو ارمی روده
مرکز چو شده از یاد و درج	از می دولت پید ارمی روده
شد جان از شق کر و شبید	نکته آن کافرون ارمی روده
عشور از محب تازه دعا	نکته از کوره یار صبحی روده

این صحرای زار و شبید	شبهه نامرئی رحم یاران
عشایان از غنا بر کم کاوشید	بهر آن کین همین کشه در کانت
و این اگر کشن بستر و صفت	درست استغنا زدن بر طرف اول

بسیار کشیدن کای
 لود و چو بنفشه زین سر بهشت
 هم را لایحه چرخان از نگاه کرم
 من می خرم تا شاد و دایم صورت
 و هم از طاعتیست تا خرم خرم
 و در دل شک و فکایتان
 است یک جهاندار بر سیده عشق

چون من شوقی دوان است
 شرط عشق نیست یکم از عقل و دان
 به شناسی چشم من چشم حیران
 خاطر پاکیزه از لعل پریشان
 سنگدل بر چرم و فلفله
 سوری بل بری ملک سیمان
 خون کافر کافری در کافریستان

بهار به بحر و بهار نور و نور
 بر باد طر نماند و باغ بهشت
 باغ با و بهر خوش غریب طر
 باغ بزم لم یاید بهشتین
 صبح غنیمت کرد از بهار خوش
 برون سپیده شام و طاق میا
 میاد کم ز سرور و کار میا

کل سر سبز و در کار نور
 برای بهشتین فغان که از نور
 چنگیده بی بهشتین غار نور
 که در فوغ خوش گشته از نور
 تمام روز من از لفظ نور نور
 که روز و بوسل به از صد هزار نور
 که روزگار و درین روزگار نور

از نعل من	از نعل من
بهر خرابت	بهر خرابت
بر شمشیر	بر شمشیر
بهر پشور و ناخ	بهر پشور و ناخ
از نعل من	از نعل من
ساقی امروز ظاهر	ساقی امروز ظاهر
گویند که این	گویند که این
نعل من	نعل من

یار ما در پی	یار ما در پی
چین ابرو نموده	چین ابرو نموده
باغی داشت	باغی داشت
بخت بر کشته	بخت بر کشته
اما پیکانه	اما پیکانه
رفت عسرد	رفت عسرد
مردن ترک	مردن ترک

که با آغوشین چو آب و دست	در میان کت از زونی پرسند
در دل قطره چاه بود	دل بجز زرمها که نکند
و عوی خن خنصا بود	نکه و آئین رستن یار
عش اینجا چو بیجا بود	باد ویران و یار بی مهری

خط کل پوشش او کل خود	کاه بشنو و کاه خبر دوست
چمن آرام یار چار ابروست	چار ضلم بباری کز د
سرنه پوش کانه زانوست	سرمه غنچه فکر در پا کن
جلوه سایه رزم آبروست	از تراکت خط تو پندار
رو به پوش ارغاب پرست	وصل مینه فیت پست
سرکران ترز و شر پندست	بخت نامرور و سیاه من
دل صاحب شاق و پست	میکشد بار کینه عالم
ببار یک متصل و جوت	ترنابانت ان بین و ولم
برک کم دار و آن کلی که درت	مرک یک نمک میت محتاجت
یکی از شیرهای آن کیست	سرشهای بخت میت کن
دل پست پای من جوت	در خراف سپهر کاش

ناله خواند که یه وزاری	اثر ناله بر پسران و...
خروشهای دل تیغ جفا	از برای ارضای طرب است
دل عاشق صفت نیندازد	لا در دوا عذار مایل برفت
شکوه از دل پیا چون	استشای من بجا است
خط سبزش علامت خل	چشم بدست کاوش در دست
هست در شیره خایه شربان	و خضر زربین چون که با دوست
یکشم آه و سخنم خواب	این مرا قوه است تبارک
عشق دگر مانند قاصد	پیش من همسر زلفت گزیند

خاکستری که تیره بخت است	با اقبال طالع من آب تفت
دود از دلم جو کرد و زور زید	کو یا نگاه کرم ترسیداشت
از بس که شعله آب شد از سرم رو	خا و پس شمع حلقه کرد بخت
کوید و فای شعله شمشیر با تو	ول در شقایقینه که بخت
تر میشد و دماغ دل از کربهای	خواب این کباب می تفت
چون مغز ابدان شد افند بر آ	این منیه صراحی میسخت
در چشم عشق بی لب آن ترک پیوست	پناه نیست حلقه کردان تفت

<p>کل بچین نکشد اما نه چون دوستی معنی نشسته در دهنها شرم سوزی جای فکر دارد اما خط عبرت دوستی شد پیک خشکیس از مجرمن اسوی مر که چون بنده قبا ره کرد و پیروی است محرابی بجا زین نیکی کوی رتبه اعجاز دارد در کس جان دوی آن پروی ان کرده رو بر رو</p>	<p>سخت و ناله تا یکدیگر شد با رشته ای بهما چون نالی لاری مانده غری کرد در صحرای صحرای بود که در قتلش کسپس اشید کرد بلکه دشمن شود بنده در پیش غیر خرم رخ او چسبی دیگر از ان نیست کار صحرای ان من کرده از شتاب آینه پیش بود و پشتم تر</p>
---	--

این غزل چون و ساقی باید گویی
 زانکه دار و مستطبی ای شمع ای

<p>کی دو صاحب حسن پیشند در کجا در کستان فانی زکی و دلاست حرف میسند بر زبان کن گفت دیده ام دو روز خست باشد جفا بست ای جا که کربان کن صحرا حرفی آینه باشد مشافهت</p>	<p>دست ساقی را ندان عیش روی کل شد با نسیم صبح و انتم باشد از کمر شنای شش با نغمه بیرون و نور نظر چون کرد از دنبال گلستان اخذه کل نام پیدا بکنی هر دل کی می شناسد مرگ و جفا</p>
---	---

چون که وی کس از دل شود دلدار	چیت این خمت کین کی تو از دلدار
من چشم خویش دیم اندک کو در روزگار	بود چشمم نرم محبتی رویا داشت
میکنم همیشه از طاعت ز کفار	بر خاکت حب و طاعت استغنا
پیش آن دشمن عزیزان کا عتاب	بچون چراغ دور باشد دولت و عتاب
یاریت بنان مهلتش از آن حکیم	از تو تا کی نبرد ز لیسای عتاب
ان قدر ماجرایی ایچه بابا میگوید	پیر و ت خجعت بی سپهر عتاب

چون که هر دو را ای عشق از دل از دل
 هستن سخن مزار این سخن چاه

برای سخن غیر از وفا بود عتاب	چرا ای شوق و عتاب
با آتش شمع عین عاشق	می شد آتش اگر شعله عتاب
ز ناله و سنجون طمعی آلود	بود اگر سوختن شمع عتاب
بوی گل نمکد یارین هم آلود	بگرچه عین شود شکسته عتاب
با بل در کجده جسم تیر جگر وصل	اگر شود نمکهای شمع عتاب
سبب پیر کن عیان از چهره دل	چه گوشت که بر او شود عتاب
نجا تو کار مجنون که خسته کل	نیشک نمی شد اگر صاب عتاب
ز قهر و تشنگی آنکه خورک عتاب	نذار واری محبت عتاب

چو بخت بخت نهم زین دم	ترا که هر تریو بود و صفت
چو بخت بخت نهم زین دم	چون بزرگ بود سخی خدا بخت
چو بخت بخت نهم زین دم	چون بزرگ بود سخی خدا بخت
چو بخت بخت نهم زین دم	چون بزرگ بود سخی خدا بخت

سکوه مار لیا بید بر جوان	هر چه در دین روید بخت
که بچاه مملکت از بخت و نیای	بیکه بر یوسف و جود زندان
تاج زار بخت و نیای	ایستاد شد سوار از بخت
باید خون لی آسم برانی شیم	پیش ازین دیگر نزارم بخت
منت از بخت و نیای	پیش ازین بخت و نیای
خویشی کر صبا اسفند کرد و کرد	خاطر ما تیره بخت و نیای
سیر فرنگ از دل به بخت و نیای	ی پرستار بخت و نیای
بخت و نیای	بخت و نیای
چون بخت و نیای	بخت و نیای
بخت و نیای	بخت و نیای
بخت و نیای	بخت و نیای
بخت و نیای	بخت و نیای

بخند که صد بر که ارد باز محتاج صبا	ربطت کی میشود اطفال همان
در تر از وی که سمت باز پیش	سر کر آن باشد ارکان سیمان
اهل دنیا و قدر دل بریشان میکنند	بپستان زانی باشد بقران احتیاج
ما و عشق از پیر انجمنی مانع آید	اش سودای را کشد و مانع احتیاج

پی زرداری کلکون خون علاج	توبه را با پسته چینی
خی بن کارنی کن چراغ محو	اگر از میستونی کرد و نماز
باید بخندن خوشی و دل در کای	غیر ازین فکر ندارد آتش روان
و سعت مشرب بفرموده دل شکم	اگر محزون این اسج صحرای
چاره دل از دل سنگین این نوع	می زدی که شکست شیشه را خارا
دل بجا از کس که میشود و دراز	شستی بی ناخدا را چون کند و یا
من دل شکل پسند خوشتن را سوختن	داشتن خوش صده کردم سپه
چاره نامازی ایام مملوک خوش	در دلی دران رو غیر استخفا
الف و تا به نامنا سبب	پای تو در دو و دینم و تو ترا پای
چو مار از کلاه جدم می مطرب	خوردن عشق را کی میکند اینها
یار ما خرفانان ارقی چنان	اما اگر با هم برنجیم از قمار بازی

چنان که چرخ و ماه و خورشید و ستاره
 با تو میگردند و در دایره کمال تو
 مستعدیاری که تابش نور تو
 و حضور از شدت خجالت نیست غافل
 که می بینی همان که بر و ماتم بخور
 عاشق و معشوق و دوام تمهید
 چون که در کسین سخیمای درویش
 غافل از غفلت و ان تاج و تاج

چون که وادی ای کل و کل
 که در وادی بستی ازین ای کل
 که در وادی بستی ازین ای کل
 و دستهای که زخم و درد و
 عالمی و از دامن سوزان
 چون که شش در دنیا از غم و
 شیشه ای که میتوان که از
 که میخواهی بر سر خطری از

نیده که کافرت بر کان
 ترا شدت جان که درین
 پانچ چشم تو آمد و زحمت
 زار و شش و نهایی خلق
 در دولتت ازین بر
 پاد و شش و نهایی
 در آنم اول من سپرد و

که در چشم سیامت کافرت
 که خیره می دهت کافرت
 که پیا که کرمی ز می
 که می و سینه و نهایی
 که خیره می دهی کل
 که در سحاب ز باری
 که می سینه و سر که

کشتن

بکاه حرف زبانش عبت نمی کرد	بکیر و ارجمند ای بر خندین بلج
خو جامه باده بکیر و عبت کی سرم	که دوا ده آمدین بکیر و عبت کی سرم
کرید عشق شهر فرک و له اری	
که ی ستانم از دیران ایران	
بروز کار تو شمع شد انجمن بلج	که باغ را کند ای دست باغبان بلج
چو چشم من نخند ترک خوابش	بجواب پند اگر چشم پاسبان بلج
نفس نفس دم نادفتندی نیم	از بس چشم سیاهت مان بلج
ز خاد ثبات جهان رفت رسول	ز دید بختش میه از خوان بلج
بدل چم فحاه تو آرزو ماند	بطایری که بر چند دریشان
ز پر تو تو سوز دچگونه پرده شمش	ز ماه تاب ز چند چاکت بلج
ماند کیم بر از جو اسس بر جا	بماند کیم بر از جو اسس بر جا
کسی که عشق ن کرد و غارتش	
و کرد ز چند از جو اسس بلج	
چنانکه دست که لعل در کان رخ	مرشته است لعل لب رک جان
پس کس عورت ای تب خط	ز خواب کشت سر سوزای قران
ز جوش عن شده سگ از کیمین	چنانکه فیت جان بل حش

خداوند منم سببه عجب بود	که سبب پای تو کرد و خوشحال
بدر که تو زین عشق آبرویم بخش	خوشحال شمع شمع توست و در میان
دست یکه شده یکت که پایت	کمان مدار که چون لعل شده اسان
ربن گمشده پراشکوهای کلان	شد است خایه میل جویا خندان
ز شرم کوسر کوسر چشم من شرار	عجب مدار که اید ز لبر باران
شد است خط شای ز پر تو دست	و که نه نیست ترا خط سپهر کمان
ربن که خون چکه ار که روش پیر	برکت شعله جواله شده نمایان رخ
خطا بباله چو اباغبان نمی بخندم	ز اسکت راه و لم تیره است و اما
و لم نجش از لطف خم خم خوش	چنانکه لعل تو کرد و ز سر و پاییان

ز طرا زین غزل شوخ تازه بکین
برکت و قمر کل عشق است و توان رخ

میر چش که بیل سینه نغمه رود	لبوش کل خاموشی نوای میز انم
در این مصل که اندر پروانه سوا بینه	نخ و جون شمع آتش و سوا می
در انوادی که در ابا تحت کاشی	باین پدست پایست پای می
در آن می که کشتی تخته افرا درین	حوصل تر خنده بار ناهای می تاغم
حرف در دهر مانناشم که رختی	فروردی بامید و دای می تاغم

نہا شمع جوی کر محرم چاک کربا	علی لڑو در برنگون جہای
برمانق شواقم رون مستی	رزوی دروغیاد زستی
اگر شاہد باید بود کین جلد جونا	بعظم آتش از یک جہا
بکار کر می سنجانہ دام تویی	اسیران مای سلائی
بجایان سن عقیف می ترک اوت	در آشی سخن حرف برائی
دلخون بخوروار اضطراب لیدند	کہ داد از دست کافر بجای
و دم شمشیر استغنا بخون غلام	بجادم از وفا می پوفای

رسن ای عشق دولت روی گردن
 کوسن ہم بر با طش نشت می توانم

پریشتم خطت رشک سبیل توانم	کل گزیده دارم سبیل توانم
بستقال پست کہ کل عشق گم	نشان تیر پیدا احوال می توانم
بر صورت کہ باشد چادون کل از ہم	عزیز کلان ششم خازین می توانم
بسین ایچہ بخوابم دولت پیدا و گم	پیش سبیل غم کوہ ختم می توانم

تجلی دیر ای عشق سنا مانت عت ہم
 درین رشتہ بردار تو کل تا ہم

کرف ہم پاک فی وقای می توانم	شہید محنت روز جدای می توانم
-----------------------------	-----------------------------

خویدار ساع اشندی می توانم	دل سو دارم بخت و بخت
امانت دار شد ماروای می توانم	جوش کال عیاری نیست در بخت
شکت عالی را میبای می توانم	بر سر کس کس چه مرده در دودار
دو چار در دوداغ اشندی	بر سر غری که باشم که در دودار
کباب دغ کافر ماجرای می توانم	تسای متبول طرک کردت کنم
حرف داده زور آرای می توانم	بر لب بستی خوی خونها خورده ام
عبار خاک پای پسرای می توانم	بر اینکسی چشم و دجای دودار
سبک دهم بر میر سوای می توانم	نمی یارم احسان در روی زمین

بکروت می توانم کشت حیران می توانم	دل رکف دادم من هم بآزان
نیم چانه من هم ز نشانیان	خوشی شد من کاب راه و فاش
تاش می توانم کرد و حیران	بر بزم ما چو صحبت می توانی و شهنش
در صورت که عاشق خیم ان توانم	سند بر بلبل پروانه قمری روشن
دلت اصح و از ای کل پریشان	سیان بلبلان من هم نوای می توانم
چو آسان می توانم شد چو آسان	خوابش بود مشکل پسند می توانم
اگر ساقی تو خواهی بودستان	در اجرت پسند نیست الا بخت

هرایا چنان آید نم از شهر عشق
و یکس شد از ویت جرافانم

مگر چشم بخت چله آفرینانه	نموشی من ایامی تو پس اینم
بگو با چه باید این ستاره	و آموزست حقیقت با محاسنم
سواد من در پیش تو این چشمم	اگر دل تیر کرده با حرفه منم
برادر تو که ز خاک من غبار برده	چنان آید به بخت بهانه از محاسنم
منایت نیست این مضروبان	که دل صدارت روزی خواهد نامم

همین ممت روشنی آید درم
که ز کار خیرین ایستقل و آفرینم

بچشم نهاده او از چمنی آید	که با شمس با آن ترک میزد از
نگاه در من بخش چشم جان را کوس	من دل مرده را جان دهن ای کوس
سازای می ندان شمع غل خوشی	که پنداری که از بر کسین غل می
چو پیش آمد عشقی که از او جان دل	صدای شیون و زاری و تهنیت
بتج منظر جانان کن که با بخت	سر افرازد جان کشتن نیک

کسی تا چو از زمر تو غافل بود	نشیند ز لبت آید و هر جا
------------------------------	-------------------------

<p>در این دکانه با ما نشیند شهنشاه شیشه عشق و محبت در شمع گل رجا که شمعش همه از خاک چین و شعله از دل سر به گردی که از راه وفا چنان پدید آید و زان تیغ که در دهن کر که در شمع نمک صبح هم زین خنجر</p>	<p>در این دکانه با ما نشیند شهنشاه شیشه عشق و محبت در شمع گل رجا که شمعش همه از خاک چین و شعله از دل سر به گردی که از راه وفا چنان پدید آید و زان تیغ که در دهن کر که در شمع نمک صبح هم زین خنجر</p>
<p>سخت افری کوکب کمان کل در جوی در پست بر کان جهان کبریا</p>	<p>سخت افری کوکب کمان کل در جوی در پست بر کان جهان کبریا</p>
<p>خالی از دگر همیشه دل ای کرد شیشه ام از خوری عصبه پدید کرد حلی شد آن همه که دل شکوه چو بیا سرمه با لای تراشوق که رعنا چشم کرمان آید کاشی کرد کو که کن بهره در پیش خدای کرد</p>	<p>خالی از دگر همیشه دل ای کرد شیشه ام از خوری عصبه پدید کرد حلی شد آن همه که دل شکوه چو بیا سرمه با لای تراشوق که رعنا چشم کرمان آید کاشی کرد کو که کن بهره در پیش خدای کرد</p>
<p>ایم نفعی نانی دل سن ی چیز خارج در همه م شاد بیا بیا</p>	<p>ایم نفعی نانی دل سن ی چیز خارج در همه م شاد بیا بیا</p>
<p>در خانه مریه شیشه اش بخانه می و نموده شیشه می دیده را شیشه می</p>	<p>در خانه مریه شیشه اش بخانه می و نموده شیشه می دیده را شیشه می</p>

شکار اندام طفل کبریا خدای سار	در پر واز سیران سها خوا ییون
محبت مرده را پندل و دیوانه	شرار سنگ فزار خا صحر اکده
همی مستری کی میل کی پروازی	و لم راسر و قدی کلغاری تیر خوی
ز خود پیکانیمای تو ام پیکان می	یزدقی شنباهما شمشیر شمشیر
مرانا مهر مانیهای او و دیوانه	اگر ی بروین مهران خود چویم
<p>کجدار و خدا عشق عشق شمشیر</p> <p>که هم از عشق بازی عشق ای دیوانه</p>	
لوکب بی زور چشپی بهلم و اگر	و در آخر گشت در آن بجا کم کرد
راه حرفی پیش آن ایستد و دید	سبز از رنگ که درت چو طوطی تو لم
حقه و اع حسنون از سر او نکند	ناحق پر ششست بندام حرا
سج یاین جلوه و پر مهر نیست	باغبان جلوه کامست خوش نم ز این
خواب احت پر شمشیر ام در بستر	در دم بودم خبر داز که در عشق تو
ماکر پان لرا و این محسره نکند	مستی سرشار و نای دت نیست
ماه دز ابر و شخت لب که یکد	رو بنجن میخاشد صبح کرایا چرا
سنگ ماخر حسن کش جوهری بد آنکند	سر زو تا سبز و خط از لب نکش
منشی نقد بر مهر چاکر آتش نکند	پنج خط فرشت من صیبت ناز

<p>در جزئی میباید دشتی قفا کرد چون خط میباید هم نقش پاک کرد زیر پای خود نگاه کن کل استغنا الشقاق داشت در خاطر بسین ایضا اوقات صرفیاری پر دوا دیدم ام مرکز قاشی کل من کرد سرم مرکز باغی پر کس شد کرد آسمان در سالها با مردم نام کرد غبن دار و زر چشم تریم سودا سر که در مازندران سیر لب کرد سپس کس دای می چمن بجای</p>	<p>در قدر هر کس که من بی سببی ام حیرتی دادم که این صانع وارون رشت شهادت و ادعای کار شست وجه اندر کران من بینه انهم بود سپس کس در حاشی غیر از من حکم دکھت قناریس علم بیکر کند بود چون دل می کرد و گو مرد با آن انچه بایک داشت دوری سیرا بی تو پیداوی که با من تیر و زور ما در این بشت آب کز شرب میب نقل و روشن جان دل می کند بنام</p>
---	--

<p>ماه نور ابر و شخت لب کوچه سایه را جان تن آن سرو می بانه در بوم سحر است را پنهانی کند هر داغ تازه میبوست جاپیدا</p>	<p>در غم و در چشم تن تر کس شد کرد سپس جاکجا خرامد و سبک کرد یاد ایای که از زخم پایی شمع داد نکدی بر کوه ابر که برون میبشت</p>
---	---

با چو رو و دیگر تواند لاف می کرد	سر که در پیش پاشی مثل غنا
سیل را بنیاد است برین خاک	آنچه با جان دل برین سطح طرا کند
ماقی مرطوب دارم بهر قرب طلب	آن سترای لنگه در آرزو چاکند

بجزاری لم تر شکیما بیکر	که از بسایه دیوار او میراب کرد
اگر بر شکر جلاله دیده گریان	کشانم ز انقلاب طالع کرم کرد
طبع باید برید از آسای جوج بصل	که از آب هم شیرین و لایب کرد
برای فست مطلب مرغانی و	اصیبت بین کوهیم مصلوب
و لم لبریز اخلاصت بنا کوشه ابرو	که بیکر سنگ این سازیم خرب
کنده چانه ز سمور بر شمای پدر	ز اسگ مبدم نظاره مصلوب
از آن تاب می آید بگاه کیهانم	که از سوز دل پرواغ خن تاب کرد
نمود چون طمع است از بابت کینا	بخاری کردند بر بستر سحابی
غمت ترسم شود کم کم از شکم چنان	که این کوه کران چرخ ره سیلاب کرد
ز بس پسته ام در جستجوی تیغ ابر	بدون کعبه چشم از پی محرابی
این گمان بسیار است ز غری و کرم	که در غل ز بستر شود چو آب کرد
که در دایه خمارت قیامت است	اینک زلف بسن بایش پیکر

که دو راه در آلوده ام متبکی	کسی که در راه تو خورشید روشن
تمام عمر منی غمسم اجباب کی	همه بارش جهان بخیر مرغی کی
دل بر من بشین ارم اجباب کی	همه بارش جهان جمعیت خاطر
شود که آفتاب ای شمس اسطرلابی	همه بارش جهان خورشید و آفتاب

کسی میداند چنان بخت میکند
خلق نیندازند او شایسته قیامت

رئیس خویان اعیانیت میکند	فستق آید روی صبا ز بزم
می نشیند که شهادت میدهد	همه بارش جهان بیا و بیا
سنگ که بر نماند غراب حجت	همه بارش جهان بیا و بیا
ان صمغ که بکشد ما را بد میکند	همه بارش جهان بیا و بیا
بادبان کشته در بای حجت	همه بارش جهان بیا و بیا
میتخت باین شیوه را ان حجت	همه بارش جهان بیا و بیا
مقتل از دولت عفت و انصاف	همه بارش جهان بیا و بیا
میت از بهر شتاب شکر نعمت	همه بارش جهان بیا و بیا
و بیم این سپهرش با اکنه نیست	همه بارش جهان بیا و بیا
ای فشانم غم پایی را حجت	همه بارش جهان بیا و بیا

در جهان جا که می پندم اهل دل
سالم شدیم جانی نه نیست کردگار
شمع چند مر کجا پروانه را می فروشد
عمر اخر گشت و فکری از برای ناکرد
و دشمن اهل منبر باشد سپهر نکیش
حسرت کند از که از ای بسوزم شمع

رشته جان بر این چنین ام
گر نیکو در دست خفا جفاست میکند
این سزای آنکه انظار محبت میکند
آسمان چهره و دست پر سماجست میکند
هر چه با ما میکند ای و تنبیه است
یار بار هر چه ظالم را حمایت

بیرود از جام و طمچ تنم می رود
میکنار و دور و بقیه لبی قدم می ریزم
پر دمای چشم من از یک کل بکین
یکسر سو در میان از هم زار من بماند
چون تنم فتنن از و نیال آید
حسرت ناز و شوق فلان با جانم کند
زین چنین از من و آن کفنه ام از تنم

دل چنان نه بجای که جانم می رود
یوسف کل پیر من از کار و نام می رود
بیکه خون از دیده که مرگش غم
هشینه دم لبر نازک میانم می رود
چون تنم فتنن از و نیال آید
دلی که از فلان زک می باغم می رود
عشق بیدار که بر یاد و هشیمه می رود

و کز با صافی کل باغ می رسد

بهشت و جوی سیر و لاله و باغ می رسد

بر روی شمع سرش سپید از دل کز	بر روی باد و گل رنگ مهر شیشه ابر
بر ایوان گشت ماه عید یک لب به	ارین شادی که جام چشم دل بر صفا
نظر هر چه اندازی جهان بود	که از عکس می روشن جهان امید
ز موج می بدم او و شقایق مرغ	کنند رشته تیغ زاهد و غم
برای میفای چه هر چه جان فرو	کر بیان گیریم با و چون یک
مبارک باد زدن شورش تو	برم ای جوینا مطلق صد گرفت
هر سر ستایه غلطی نه چشم می	تا شک کن شکن تا شاد تا شاد

از جام میشربد شاه و ایام کامران
که از طعش شمر لکامانی کار

ترا ازین سستی نیستی کاری شاد	بر یک خواب و لغت رشته نایب
نه اندک کار و کرد خرد پند نال	بستن غم محبت و ایمن تکرار
از عکس لاله رویان دیدن یک کمر	همه امینه شاداب از پی ویدار
می سستی من سحر و سینا میجو	بسر و غم حسنه غم ساه سرشاری
بای سیدان صد سیتون خرد	پیش هر دم پیدرو اینها کاری
بیدم و دیار بید اندر جان	که اندک التفاتی از شاد بید
چرخ و خورشید و شوق سوزدین	هر سواد محبت مانده آزاد

لست

3

خون غلظت بمان مگر پرامم چشم	که نغم تیغ استغنا کل اظهار می چشم
اگر در وقت من بخاطر غم جان	بول من قیامت از تو ست وانی
ستم تا چیده ای پرچم تا کی کند برون	خوای عشق بی تغییر انمقداری بشد

ای شکر عاشق من مراد تو	چشم باکم لاو گلشت گلزار تو
یک نظر سوی من چون نمی تری	چو عسری سیر چشم بهارت بود
خاک پایت بود اگر حیف از برای من	خاک جگر بر سر دوا کلاز تو
ارمک خاست جان من که عاشق	هیج در آردون من هم از رت تو
چون می می ترک خط او چه رو کردی	وده آینه ام در خود در نکات تو

سخت پر خانه وادی بهر سخن
رفته از یادت مگر عسری گرفتار

پادشاه اول خدمت خاوس کرد	نگاه از تو ریش پر طاد و سر
نیاید هیچ جانی نمی فریاد عشق	خبر برب پستان نازنا تو
چو کرد از پانیشد تا پای او	دلم کرد سرباز از پری با بوس تو

مگر چون عشق باشد موبو اگر ز لوت
دش پرستد در کوی تو جان مگر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲

بزم را گلزار و گلشن چرخ افغان بکن آیین پستی صبا که سنگین است خون عشرت بیکه پخته زلفهای ز چمن خنجر افروخته شوی نشو دست گل بسکه باشد با طراوت شد از چمن مرغ ماوت از زلف شد تا چمن را این مرت جوده برادر خنجر آتش کن کرم هفتا ده را این نیست	مایه گل نیک را عالم گلستان از سبزه ای بر موج سبزه طوفان سر که بخت کز پستان گل بدان رود گل از لب پس نیکه عیان چون که بر سبزه ای که زلفش گل کز سبزه ای که استقبال تن سرور و پناه قی زلف برین اگر خوشتم تو آراست و جیران مجید
--	---

جان می ای که بر ساعت بخاک رفته
 جان خود را در سینه اخص قرین

بهار آمد حرفیان جوده تنه خواهر تو باین وی آتشناک بزم افروز که زیاده تو ام سر رشته دگری پیش	سرای مستان بخانه گل پناه مکه در چمن خاشاک آتش از غم دل صد بان من سیم صده و نه خوا
--	---

و لعل نامه را آب را عطا او و اگر آتش کن در دواش همه را شود	تا به خود آتش تن سینه جگر آن سینه رخسار چه با آینه کرد
---	---

چون تیر سیمانه کرد و دلش	عکس سراج او بیند از قبل کار و
بر کار بود و در نظر او	تا چشمش مثل خاصه بر تو خاک
گرفت و آنگی بر عرش کجاست	امروز در ساقی چرخ چرخ
مرطوب رنگ کرم افست بود	کاهی شمع و جگر کی مهر و خاک

مرکز دلش شایسته نشینم

مرغی خادیه دو خاکش افکند

باز شب در کربانم کل بخار تو	دل شوخهای کین صده کلار تو
باز شب است تمام درین صحرای	شعله و جافم از این پارس کلان
باز شب خاکش صحبت دل گرفت	عجب شد این مشن بر سحر و
باز شب یحیی مستحکم اشک برم	گرم دیدنهای قی سحر و
باز شب و امن کو بر این رخسار	بوده ام از کیهستانه و یار
باز شب خطاوی کرد و دلاری	گلشن همیشه سر سبز از کار

باز شب عشق تا دل در صحبت داشت

رفت ایامی که جافم زنده و پیر

سایه بکلی ریت بدیده آب نماند	شر ز کرد و چهار دیل خراب نماند
دینم کجاست و زرد شد و لم آسود	نفاک کوی تو مراد و حق انحراف نماند

ز شرم روی تو بر کحل کتاب نماند	که شد عرق ز تعالی ریخت بگلک
که رنگ رخ کل نش در شرب نماند	که جواری کلنک از خوانی کرد
که خط مافرو سسراره کتاب نماند	که در خط تو سرشته با چنان کم
که در نگاه بتان تخته صاب	چنان قدس رخ و کار شیرین
که سیج شکوه ز پر روی شایان	همدرو روی لی خط یا حسنر کا

بخاک عشق قدم رنج کرده صد شکر

که ما جراتش ننگار حساب نماند

که رستی نشد خنجر و غوغا نشود	که آن عریبه جو ایمن آرا شود
چون که پیاں لم دامن صحرانشود	که رطافت پیاکی شرکان شود
که خیال دامن یار و روجا باشد	که لیلی غنم و محنت وینا داند
که حیرت شود اما کل رخا شود	که ایچان دل شده مکرک که کلشن داند
که اولی خون نشود و محو کاش نشود	که غم پیدا تو از طرز نگاه هست
که بنجر مکرک دل است بکو نشود	که شانه پریشانی هم ماران داند

شده ام سپهر خدای ز خیالی آتش

میج پیرد اسیر غم سر آتش

بر عهدتی تو ز دار و در آتش تا که امت از دور دار

آمار زنی نداید دوستی دل

هر خم دل چو خوابد گریه

چو پروا دارد و از جان و خون

سیدمان سیتواند شد عالم

بجستی تنه و لهای کرک

نظر از کس محسوس

که داغ لاله زانا سوز دارد

سیحان البش بر بجز و در

ولی هر پس چشم مهر دارد

بت من شوکت نظر دارد

سوسن را باید از خود دور کرد

بت من عشق را بسوزد

می صاف محبت در پیش میندارد

سینه زنی نه چید دیده ز بسند

نصیب شد جای بدوران خط

و علم تا فم شد از محبت فم دور

در آینه سان شد صفا برین

ز قوت وقت لها چون آن شک

راخان مسلک که در آن زمان

بهار عهد ما خاقانیت فراموشی

چو داغ خانه همیشه خاموشی

چو این نو باده حسین می نوشی

که با پرن کی تحویل هم روشنی

دل در پیش این نه روشنی

نشاید که این هم سیه روشنی

چو دستم که زار عشق بر روشنی

لطیفه ای که از کس نشانی

اکثری غل غل نه روشنی

چو بار بیدوارین لبرامه زبان کتاب	نگاه بهشتا چشم بهشتش نمی آید
چو شمع من شود سیاه کرای رسا	برون از دیده گیرنده دستش نمی
تغیر از من مغرور است کرد و کوشش	مرا در دست این خدمتش

مخواه از غش بل فتنی در کوی
که پروانه بند اطلال پستش می

نگاه بهشتان از خون دغالی که او	نخند تجانه را هیئت تالی که او
بود و کردش من مرزبان ماه	بگردن آن نمی عسیرش لی که او
بخون غطاند از پطاف صبح صفا	سپاس سیند و پیرهن لی که او
چو در کان شب افندی و دای	توان دیدن چشم فتنه زبانی که او

از آن باغ در بهار حسن بی نیکو

مناشد لی سبب شد احوالی که او

تا کی بی تو کسی محنت ایام کش	سخت آن کو که شبی با تو دمی کام کش
کام از عمر خود آن شش تو می کرد	که در انوشتر ای تب خود کام
ز شامی چشم از خون دل خود کش	که بهر ساغری رندی اشام کش
می خور و درو برین جرح جهان	که شراب شکی از جام می شام کش
که نظر چشم بیده کو باج اندازد	چشم آسوی حرم ناز را دهم کش

<p>بسیکه چاقم از حبه مصوری تو</p>	<p>صورتی را نشانده که با چشمش</p>
<p>نمک ادم روی شکایدی ش</p>	<p>رسم اینده ز جهر بر پیش ادم</p>
<p>الهی تو خوار نام العت را نشان</p>	<p>اول زبان عاشق چه با هم مینان</p>
<p>از دور کی طرح این سبیل بنار خنده</p>	<p>وامم میر کی دست روزگار خنده</p>
<p>آخرین سینه را در زنجار خنده</p>	<p>خلعت آباد جهان ندان پاک شد</p>
<p>کوهر را از چشم اعتبار انداخته</p>	<p>ریح جان بر پیش رو تن خاک خنده</p>
<p>زان کل تش بجان ما چکار خنده</p>	<p>خاطر آسوده در عالم دل داشتم</p>
<p>درخت سستی را بر بجزر سنجار خنده</p>	<p>مژده ای داد که درستان کشیدای</p>
<p>اگر چه رو دست دل را ز کار خنده</p>	<p>و لیران کن نمیدارند دساز کار</p>
<p>مش خاشاک ز سورت رخسار خنده</p>	<p>در کربان دل آتش زخم کلر خان</p>
<p>در محسن آتش لعل آید آید خنده</p>	<p>کل تبسم شمع حرفان شراب آلوده</p>
<p>خوش خرومان سوخته در بهار خنده</p>	<p>جلوه ستاره مرقیقت میکند</p>
<p>بخیه امک مهابر روی کار خنده</p>	<p>عاقبت بن شمع کل آید خنده</p>
<p>نار که در کینه کی خنده</p>	<p>ارطوخت آتش آتش خنده</p>

<p>چشمم تازه دارند جوان از دم سر کجای تیرنگای بر شاخه انداخته</p>	<p>ظرفان را ساقی دیده پوشیده چشمم خستین را در خار انداخته</p>
<p>دانه ای دل از خست دیدار هست تا بر آتش اهرام افکار انداخته</p>	
<p>چشمم شور و از مکه آن کوی بستمایل نوشمده غنچه از ریشه بر کف اسبیل شامش میبارد سحر خیزی مستی کل پرستی کلمه می شراب این کل این نمک بل این شیشه سر زلف ایشان کفی اردول را</p>	<p>سر شکم شور صد دیار جان کوی چشمم کل نمی زرخان کسی دارد که تاب جلوه سرو خرامان کسی دارد صبا اردولت چاک گریبان کوی ز نعل و رد و خط غنچه افشان کوی دل را زلف پریشان کوی</p>
<p>شرد که جوهر بینه اش میبازد چشمم آرزوی طرف مان کوی دارد</p>	
<p>نخند از رخسار چشمم با هو نکانا ز لبین شمع خارا و ده خوش مسکان هر از او کردار قهقهه ای جان یا ای صوفی این کرد و اسکار از نمان</p>	<p>بیا بر سینه خندان من را با و خندان چو کله که نه جام باوه کویم نمان که حکم بیخ او چون آب در علم روان نکا چشم حیران محشر را ز نمان</p>

در کشتن کپای تخت و خاستگاه
بهرادر چرخه دیوار مار آستان

پریشان حال روز و نازان پر گری
هم در کینه نشسته عزان باشد

انجمن آن که ممد یار و پرستار	بچه بینه و زرقیت به دیار
سبز خفاص مجنون هم دیدار	سرمه چون جلودر سپهر که غلام
رشته القشای روی مری باشد	انجمن کی سپیدان بسته زار
بیمو کس از اینده هم جلوه	بسکه صفا خدی هم زنده دیدار
خنده و گریه شان اول کین است	بیک کسار هم و ابر کبر یار
یا دگر زنده مار فروشی از هم	بسکه جوشند بیم گری از ترس
باسبان هم و هم عده صحرای	مشتی ای هم و حارسه و دیار
سرمه چون رت فانوس به هم	مکلی هم منفرد خانه نکند از هم
همان مسند و کجی است هم	چهار خویش ندارد و خروار
سرمه چون کج تر بارانی هم	بسکه در و شب فاشه و دیار
سرمه چون شونده شیشه آگاهی	که سخن بسج هم و باعت هم
این کین سرمه چون به خفا هم	چون کرایا نشسته خرم
روشنی او به شیره مشرق	شمع و پروانه چرا از کبر

خوب چون ای بری این قمه بر دوات	خاک است این بخت کز آن جاوه
بس که چون مرغ قفس در بند او اند	ناله دارد دل کو سر و صدای
در بهار آشنای سبزه چانه	سوز از او کی لافند و ایم محبت
چون سد وقت بجای یکدگر کشام	سرمه محبوز نرزد بر سرم شام
این خضوع بگو پند از دست	دشمن من میان سر اگر تم تفرقت
عقرب افانده خوانان افانده	شوناز پیران دیده پند است

گاه بریزند از خون که از خمیازه پر	در بلبل
عش و شاد و بوستان هم صبح پیاده	

بخت تم نانی که غلام چنان بند	بخت لب زود بر لبش از حان بند
هر شد تو توفیق که عاری که راه کار	خیر این بخت می رود از ضرر دل
هر که بر شاخ امیر طبل آشیان بند	دلش سیخ چنان رسید نساخت
هر که از چنگ سحر شرکان میان بند	بخت از تاب کز اف پشان تع ذل
بگو تا دست کلچین چشم باغیان	دل که کام خنای بر شکش ای دل
چو مهر نامه دغش را لک بر استخوان	باز بجز مرغ مانی دیند سزاوار
بجای پی ایستادن کوره بر کمان	سینه فغان از آنک میزد بهشت
غیبت کی تا خولبت است آسمان	آن شک که بر کمر که در کارش

ز دل خیزد جباری عشق آب ز دیده میرود
کسی تا چینه تمت بین آسمان بند

ولایت خالی از اندیشه های کلاه نم	از آن بستر قی در اگر ده جاکلاه نم
ز شوق می تو گردید تو سیاه	چو پیل بر سر اهل و خاکلاه نم
چشم اهل نظر ضحایت سرت	که واکند کل صده خاکلاه نم
پوش تاج کهای اگر سوسن اگر	جواب نیست ندارد هو اکلاه نم
چنان شوق طلب کشیم گشته	که مفر از دشته و آسیا کلاه نم
بنای خانه بختسیر بر اوست	ستون تقی بی و بریا کلاه نم
ز آشیای پیل نمی شناسد اگر	نهند و بخل آن طفل را کلاه نم
قدومه است بر وقت گل نم	سرم فدای تو باد ای کلاه نم

چو غم کل غنای سبوی پر غم است
ز حش عشق تو بر منتر کلاه نم

دل پند بکن از شوق ایل مری له	چو محسوس از فراق باو کلاه نم
برنگ دل غلام بخند اشتهای شاکن	که چون قوس اینجا رسته زما کلاه نم
بناشه مایه های که پنهان لی شب تو	سر شکم و فراق آن کل خرب کلاه نم
دل پر حرم آن که شکار اندازد نام	که در پیوستی ترکش چو سیر کلاه نم

چنان که خدای نیرود در بارگاهش	رک جام ز بهار حشمت ام یاری
تکلیف نیست ای کل گشایش	که آن طبع شوقی وصل این بکار

چو از تو بهاران عشق ان تر خط	
کسی نمی خندد و که گریه و زاری	

چنان که عشق عاشق بند بخت	و بیل بر روانه شمع و گل بهشت
جمع کرد و بهر بخت و بهار آرد	پیشانی بیل سنت طاعت
شعبه کشیده خورشید بهار	بختی کن از خیل شهادت
عوضهای لاله کرد و در بخت	خوانده ام من مطلب این شد که در
دل مستحق ده که باز آید	رو به اینده را تا که جرات
عشر معجون چشم اندای پدید	کردن جان کشته به او شهادت

بند های قیامت زین اعش	
بند از عمر بیدار نیست	

خوشان دل که از چاک کربان	خوش این دل در مرد و زن
پیار لبت شام چاکد از طعم	که بچون بهره ای تو شمع زان
بهر دگر این بی لرا و در غم	چو در دست و در انداختن
سکین می کند که بخت جان	که دایم شمع با خوشتر جان

	<p>دلم اباد دل خود آن بشک پر من لبر چو باد ارم و معشای عشق و تم دلم</p>	
<p>لو مانع تان چون نشای در که دلم ز پادشاه و ده که خاک را بهشت دارد که اسکندر را که ز اینده که در رو باد خیابان دلم از ختم معیاره جو دارد که اب و دانه از اسگ نه انت کل که در نیاید ایم دستب سر چون سواد رخونان که دار و شادی خوی از دلم</p>	<p>بسر بر کس سوائی آن کل اینده دارد ناید که دلفت جو سر اینده و حش ولی دارم چنان شهر و دلم مصدا تو ارم سر و کردن تیران که تم که نمکداری بسی اسان و مرغ دل را چو پروا دار و تاج کین که می باینی که ارم می شود روشن چو</p>	
	<p>دلم ای عشق عالم فیض و سستی ز اسباب جهان خیزی که دار و دار</p>	
<p>ناوهم از چنگین تو بوی دار سر که چون اینده در پیش روی دار که تفاه سحر خشک لوی دار دلم از آب رخ خویش و صوی دار که در دلم خفیه و گمشده و دار</p>	<p>خجسته ز باد حسن تو که وی دار که شود جز و شش ز نهاده خویش دلم ای بلم نتخ تیار ب بد سجده بر خاک در یاد که اند کرد کی چو کنگر شود کای صبی عشق</p>	
<p>تقوم</p>		

تیرم زماست که جفا دوست که دیم

بمن مستند و اشوب این در شسته

شب که رخ تو را که کون از اثر تراش

پیکش زین کل فرق میگردد

بمن که کوی او که مرگش بخت

تا دولت رخ تی کشش بزم

خون جگر تراش مرغ و لم باشد

یار بوقت مردم عشق سید بر سر

نیم نفس ز دیدنش ناگه بجا شد

بان گری که از دیده گریان بران

برای تشنوق کلی خون عجز کرد

نه چند چرخ ز کس روی باقی دست

از جفا نه دستورات ممانعت

زمر کل کجای شوی پیش چشم خرم

که شب از خمدای خند چنان از آن

عرو با میخ اوی عشق شوی باین

چرخ که بخت با او خور

از دماغ میخان سینه کجا و از جگر

سرم از خاک در عشرت خور کرد آن

که از ناله از بزم سحران بران

سدا و سحر کل در لب کفها آن

از دماغ میخان سینه کجا و از جگر